



ستارگان حرم کریمه

شہید علی اسکندری

۲۶



سرشناسه : یوسف پور، معصومه ، ۱۳۷۰ -
 عنوان : شهید علی اسکندری
 گردآوری و تدوین : معصومه یوسف پور
 مشخصات نشر : قم : حماسه یاران ، ۱۳۹۳ .
 مشخصات ظاهری : ۷۲ ص. [جیبی] : مصور
 فروست : ستارگان حرم کریمه : ۲۴
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۴-۰۲-۸
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 موضوع : اسکندری، علی ، ۱۳۴۴-۱۳۶۵
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات .
 موضوع : شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات .
 شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم) .
 رده کنگره : ۹۲۴، ۱۳۹۳، ۱۹۲۴ ی ۱۶۲۶/ DSR
 رده دیویی: ۹۲، ۸۴۳، ۹۵۵/۰۸
 شماره مدارک: ۳۸۷۱۹۲۶

۲۴



شهید

علی اسکندری

فرمانده گردان موسی بن جعفر علیه السلام

ولادت: تهران، ۱۳/۱۱/۱۳۴۴

شهادت: عملیات کربلای ۵، شلمچه ۳۰/۱۰/۱۳۶۵

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده معصومه یوسف پور سرپرست نویسندگان زهره شریعتی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیر هنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ اول - تابستان ۱۳۹۴

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم . بلوار محمد امین . کوی شهید علی سلطانی (شماره ۱۰) . پلاک ۲۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰ ۲۵ ۳۲۹۴۱۷۶۴



پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمْ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت
و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش
برداریم.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحارالانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶.

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

روزی کہ آمد لشکر قم، به نیت گمنامی بود. اما وقتی خبر معرفی شدنش برای فرماندهی گردان موسی بن جعفر علیه السلام را شنید، خواست فرار کند. ناراحت بود که چرا مسئولیتی بیشتر از لیاقتش را عهده دار شده است. با اینکه دلش می خواست نیروی ساده باشد، اما وقتی تکلیف شد، قبول کرد و ماند پای کار؛ تا آخرین لحظه ی زندگی اش.

تهران به دنیا آمد. هفت سالش که تمام شد، با خانواده رفتند اصفهان. همان جا درسش را ادامه داد تا اول دبیرستان. برای هنرستان هم ثبت نام کرد. اما همزمان شد با تابستان ۵۹ و درگیری های کردستان. رفت غرب. خبر قبولی اش را که گرفت، دوباره برگشت اصفهان. سه ماه بیشتر توی شهر بند نشد. درس را گذاشت کنار و رفت منطقه.

بستان، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، محرم، سلسله عملیات های والفجر، خیبر و قادر؛ همه و همه را توی پنج سالی که در لشکر ۸ نجف و ۱۴ امام حسین علیه السلام بود، سربازی کرد برای اسلام و از جان مایه گذاشت. فرمانده گردان زرهی لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام، وقتی آمد قم، هیچ

حرفی از مسئولیتش به میان نیاورد. منتقلش کردند گردان امام سجاد (ع) و جانشینی یکی از گروهان‌ها را سپردند دستش. بعد هم فرماندهی گردان موسی بن جعفر (ع) را گذاشتند به عهده‌اش؛ آن هم زمانی که هنوز چند ماهی از حضورش در لشکر ۱۷ نمی‌گذشت. با اینکه خیلی‌ها قبولش نداشتند؛ اما خودش را ثابت کرد به همه؛ با تواضع، مهربانی و جَنَم فرماندهی‌اش.

همه‌ی دنیایش بود امام. تکلیفش را حجت می‌دانست و دستورش را حق. حسرت شهادت داشت. می‌گفت «شهادت، آزادی انسان است از قید و بندها. عروج انسان است به سوی بی‌نهایت.»

سال ۶۴ بود که به فکر ازدواج افتاد و ایمانش را کامل کرد. اما زن و زندگی هم نتوانست مانعی باشد برای رفتنش. در وصیت‌نامه‌اش نوشت «بیاییم عاشق شویم و در راه وصال معشوق جان بازیم، نه این عشق‌های کاذب زندگی، بلکه عشق خدا، عشق آقا اباعبدالله (ع) و عشق مولا صاحب‌الزمان (ع) اگر انسانی موحد باشیم، خواهی نخواهی عاشق می‌شویم.» و خودش عاشق بود که بعد از شش سال مبارزه، در بیست و یک سالگی، بر روی خاک‌های گرم شلمچه به آرزویش رسید.

۱

آخر هفته که می شد، دست برادرهای کوچک ترش را
می گرفت و می بردشان بیرون. نماز جمعه را مصلی
می خواندند، بعد هم می رفتند سینما.



یکی از روزهایی که رفته بود تظاهرات، چند ساواکی
تعقیبش کردند و با باتوم افتادند به جانش. با بدنی
سیاه و کبود برگشت خانه. هنوز کامل خوب نشده بود
که دوباره رفت برای پخش اعلامیه.



همیشه دورش پر بود از بچه‌های کم سن و سال.
علتش را که پرسیدم، گفت «ما باید بتونیم روی این
بچه‌ها کار کنیم؛ چون هنوز شخصیت‌شون شکل
نگرفته. می‌خوام این‌ها رو آماده کنم و بسازمشون
برای اسلام.»



رشته‌ی ریخته‌گری درس می‌خواند. عراق که به ایران
حمله کرد، علی بی‌خیال کلاس و مدرسه شد و رفت
برای اعزام.

هر بار اصرار می‌کردم درسش را ادامه دهد، بعد برود،
می‌گفت «مامان جان، نمی‌شه. الآن موقع جنگه.
دانشگاه منم جبهه ست. جنگ که تموم شد به روی
چشمم، درسم رو هم می‌خونم.»



پنج سال توی یک لشکر جان کنده باشی، تازه جایی هم برای خودت پیدا کرده باشی، آن وقت قید همه چیز را بزنی و بگذاری شان به امان خدا. بروی یک جای دیگر و از صفر شروع کنی. مگر می شود؟



علی، اصفهانی بود. بعضی وقت ها می آمد قم؛ دیدنم. می گفت «دلم می خواد پیام پیش بچه های شما. همیشه دوست داشتم مثل یه تک تیرانداز و یه رزمنده عادی بجنگم.» دردش را می دانستم؛ گمنامی. می خواست جایی باشد که هیچ احد الناسی شناسدش. هر بار که می خواستم بروم اصفهان تا سر از کارش در بیاورم، طفره می رفت و نه می آورد. بعدها فهمیدم فرماندهی گردان زرهی لشکر امام حسین (علیه السلام) بوده و به روی خودش نمی آورده.



درد کلیه امانش را بریده بود. از منطقه منتقلش کردند
اصفهان؛ بیمارستان صدوق. رفتم عیادتش. از درد به
خودش می پیچید؛ اما آه و ناله نمی کرد. دائم ذکر
می گفت. نتوانستم وضعش را تحمل کنم. زدم بیرون.



از بیمارستان که مرخص شده بود، یکراست برگشته
بود جبهه.



ایام مرخصی می آمد دنبالم. با هم می رفتیم تهران؛
عیادت رزمنده های مجروح. از این بیمارستان به آن
بیمارستان. تا جایی که می توانستیم سر می زدیم
به شان.



عراق خط را حسابی قرق کرده بود. یکریز توپ و خمپاره پرتاب می کرد. باید برمی گشتیم عقب؛ اما دست خالی که نمی شد. مجروحین و شهدا را هم باید همراه مان می بردیم. کسی جرأت نمی کرد قدم از قدم بردارد. علی اما این طور نبود. زیر همان آتش باران رفت و جنازه ی سید عبدالله ابطحی را گذاشت روی دوشش و برگشت پشت خط.

۹

آمد قم. رفتیم لشکر. معرفی اش کردم به حاج غلامرضا. گفتم «ایشون می‌خواد از اصفهان انتقالی بگیره بیاد این جا.» علی حرفی از خودش نزد؛ ولی مثل اینکه از سابقه اش تحقیق کرده بودند. همان روزهای اول، معاون یکی از گروهان‌های گردان امام سجاد (علیه السلام) شد. از مرخصی هم که برگشت، فرماندهی گردان موسی بن جعفر (علیه السلام) را گذاشتند روی دوشش. خبر را که شنید، ناراحت شد. گریه می‌کرد. می‌گفت «مجید، من از اون جا فرار کردم اومدم این جا که یه نیروی عادی باشم. این جا هم که... نمی‌دونم کجای دنیا باید برم تا کاری در حد خودم انجام بدم؟ بابا این مسئولیت‌ها بیشتر از لیاقت منه.»



غریب بود. هنوز کسی نمی‌شناختش. برای فرماندهی گردان که معرفی شد، بعضی‌ها اعتراض کردند. می‌گفتند «این کیه که هنوز نیومده گذاشتنش فرمانده گردان؟ اصلاً کار بلد هست؟» بهش بر نمی‌خورد. می‌گفت «حُب، من بلد نیستم. شما بیابین کنارم کار کنین تا ازتون یاد بگیرم.» توی جلساتی هم که با شورای کادر گردان داشت، می‌گفت «اگه نواقصی ازم می‌بینید بگیرین. تا ایرادهای کار رفع بشه.» با همین رفتارها خودش را جا کرد توی دل همه.



از جبهه که بر می گشت، اول از همه می آمد دیدن
من. ساعت ها کنارم می نشست و صحبت می کرد.
همیشه احترامم را نگه می داشت.

۱۲

یکی از بچه‌ها تعریف می‌کرد «با قطار می‌رفتم جنوب. یه جوون همسفرم شد. خوش بر خورد بود. من رونمی‌شناخت؛ اما خیلی تحویل‌م گرفت. انگار سال‌هاست با هم رفیقیم. به لشکر که رسیدم، مأموریتی گرفتم برای گردان موسی بن جعفر علیه السلام. رفتم داخل سنگر فرماندهی. نشسته بود روی زمین و کلی کالک و نقشه هم دورش. گفتم «با برادر علی اسکندری کار دارم؛ فرماندهی گردان.» سرش را بالا گرفت. با لبخند گفت «بفرمایین، خودم هستم.» باورم نمی‌شد، همون جوون توی قطار بود.»

۱۳

گاهی لازم بود رزمنده‌ای از جمع گردان برود. علی می‌توانست خیلی راحت دستور به رفتنش بدهد؛ اما دقایقی طولانی می‌نشست و به آرامی دلایلش را توضیح می‌داد. بسیجی را متقاعد می‌کرد و بعد می‌فرستاد گردانی دیگر.

۱۴

وقتی می آمد مرخصی، اگر می دید ناراحت هستیم، تحمل نمی کرد. به هر دری می زد تا حال و هوای مان را عوض کند. می گفت «منطقه که هستم، با بچه ها شوخی می کنم و می خندیم. این جا هم که میام دلم نمی خواد کسی ناراحت و گرفته باشه.» هوای مادرمان را خیلی داشت. اگر می فهمید غصه دار است، هر جور شده بود از دلش در می آورد. به ما هم می گفت «چرا کاری نمی کنین تا مامان رو از ناراحتی در بیارین؟»

۱۵

بعضی روزها می نشستیم دور هم و بحث می کردیم. توی جمعی که بودیم، هم معلم داشتیم، هم لیسانسه. بچه‌ها فکر می کردند علی تحصیلات عالیه دارد؛ اما وقتی می فهمیدند تا دوم دبیرستان بیشتر نخوانده، باورشون نمی شد. همه‌ی این‌ها را مدیون مطالعاتش بود. کتاب‌های استاد مطهری و شهید دستغیب را زیاد می خواند.

۱۶

گاهی نیمه‌های شب از جبهه می‌رسید خانه. از ترس اینکه سر و صدایش بیدارمان نکند، توی راهرو می‌خوابید. صبح که بلند می‌شدم، پشت در اتاق می‌دیدمش. اعتراض که می‌کردم، می‌گفت «آخه شما خواب بودین، نمی‌خواستم مزاحم‌تون بشم.»

۱۷

مراسم صبحگاه تمام شده بود. بچه‌ها به صف شدند. یکی یکی دعا می‌کردند و بقیه آمین می‌گفتند. نوبت رسید به علی. دست‌هایش را بالاتر گرفت و خیره شد به آسمان «خدایا! توی میدون رزم، موقع عملیات، چنان قدرتی به ما بده تا دشمن رو خوار کنیم و اسلام رو سرافراز.»



رفت منطقه؛ بی خدا حافظی. برای من نامه فرستاد
 «پدرم! از اینکه بدون خدا حافظی رفتم، معذرت
 می‌خواهم. مادر عزیز، از جانب من نگران نباش.
 اگر لیاقت داشتم که به لقاء الله می‌پیوندم که در
 این صورت باید خدا را شکر کنی و همیشه به خاطر
 این نعمت بزرگ سپاس گزار باشی. وگرنه دعا کن که
 خدا توفیق عطا کند. مگر نه این است که یک مادر
 رستگاری و خوشبختی پسرش را می‌خواهد؟ اگر
 من به لقاء الله رسیدم، رستگار و خوشبختم و تو هم
 به آرزویت رسیده‌ای. زحمات شما را در آن دنیا از یاد
 نمی‌برم.»

۱۹

ازش خواستیم خاطره‌ای برای مان تعریف کند. گفت
 «یک شب نگهبان بودم. پستم که تموم شد، اسلحه‌م
 رو دادم به نفر بعدی و رفتم برای استراحت. وسط
 راه، یه آدم درشت هیکل، جلوم سبز شد. تاریک بود.
 خوب که نگاه کردم، فهمیدم نیروی نفوذی دشمنه.
 فوراً سرنیزه‌م رو کشیدم بیرون و هر طور بود حسابش
 رو رسیدم. برگشتم سنگر نگهبانی. گلوله‌ی منور رو
 که شلیک کردم، دیدم عراقی‌ها دارن خودشون رو
 می‌کشن بالای تپه. می‌خواستن محاصره‌مون کنن.
 طولی نکشید که توطئه‌شون رو خنثی کردیم؛ به یاری
 خدا و کمک بچه‌ها.»



بعضی وقت‌ها می‌آمد پیش بچه بسیجی‌ها؛ هر بار هم یک چادر. ناهار و شامش را همان جا می‌خورد؛ کنار نیروهایش. اگر می‌فهمید کسی کاهلی می‌کند توی نماز، شب را می‌خوابید بغل دستش. موقع اذان بلند می‌شد. بیدارشان می‌کرد و می‌گفت «پاشین بریم حسینیه، نماز اول وقت.»

۲۱

ترکش گلوله، دندان‌هایش را شکسته بود. گفتم «علی
جون، باید دندون مصنوعی بسازی.» جواب داد
«حالا وقتش نیست! فعلا کارهای مهم‌تری داریم. اگه
عمری بود، باشه برای بعد جنگ.»

۲۲

هم عاشق بود، هم تابع. صورتش خیسِ اشک می شد،
وقتی می شنید برای امام ناراحتی ای پیش آمده. یک
روز بهم گفت «تمام وجودم برای امامه. اگه ایشون
بفرمایند بمیرم، می میرم. اگه تکلیفی به من کردن، تا
انجامش ندم ساکت نمی شینم.»

۲۳

روی اعمال و رفتارش دقت داشت. می‌گفت «خدا هر دستوری داده، باید عین همون اجرا بشه. به خدا تعهد داده‌م گناه نکنم. نمی‌گم علی می‌شم؛ اما می‌تونم که پیروش باشم.»

۲۴

حسابی بحث‌مان بالا گرفته بود. مراحل عرفان و سیر و سلوک را یکی یکی می‌شمردیم و می‌رفتیم جلو. هنوز به آخر نرسیده بودیم که علی گفت «بالاترین مرحله‌ی عرفان، شهادته. ما توی این راه قدم برداشتیم. پس به بقیه‌ش کاری نداریم.»

۲۵

بوی سیگار می آمد. علی که متوجه شد، چهره اش درهم رفت. «ما اومدیم این جا و داریم با خدا معامله می کنیم؛ چون دل مون می خواد شهید بشیم.» بغضش گرفت. ادامه داد «اومدیم با شهدا حال کنیم و معنویت داشته باشیم. اون وقت یکی سیگار می کشه؟!»

۲۹

رفتیم حرم حضرت معصومه (علیها السلام). کتاب دعا را برداشتیم و آمدیم سمت ضریح تا زیارت نامه بخوانیم. مدتی نگذشته بود که متوجه شدم صورت علی خیس اشک شده. هرچه نگاهش کردم متوجه نشد. انگار توی دنیای دیگری بود. سرم را کج کردم طرفش تا ببینم چه خبر است؟ داشت زیارت عاشورا می خواند.

۲۷

شب‌های جمعه می‌رفت گلزار و کمیل می‌خواند.
گاهی تا صبح کنار مزار رفقای شهیدش می‌ماند. بارها
می‌گفت «دنیا با این همه زرق و برق، برام کوچیکه.
فقط از خدا یه چیز می‌خوام؛ اون هم شهادت.»

۲۸

مسابقه‌ی والیبال داشتیم با ارتشی‌ها. جوری از ما بردند که خودمان هم نفهمیدیم از کجا خوردیم؟ علی روی موتور منتظرم نشسته بود. بعد از مسابقه رفتم پیشش. با خنده گفت «شمام با این بازی کردن تون. بلد نیستین بازی نکنین. چرا آبروی قمی‌ها رو می‌برین؟»

۲۹

خودش را مسئول جان نیروهایش می‌دانست.
می‌گفت «اگه یه خار به پای یکی از بچه‌ها بره، تقصیر
منه. شاید اگه کارم رو خوب انجام می‌دادم، این اتفاق
نمی‌افتاد.»



قبل از عملیات‌ها، با حرف‌هایش اتمام حجت می‌کرد. می‌گفت «اون‌هایی که سالم برمی‌گردن، یادشون باشه پیام خون شهدا رو منتقل کنن.» ازمان می‌خواست نماز شب و دعا را ترک نکنیم. می‌گفت «ایمان‌مون باید جووری باشه که اگه رگبار تو سینه‌ی ما نشست یا زیر تانک له شدیم با خدای خودمون حال کنیم.»

۳۱

لباس بسیجی اش را می پوشید. پوتین هایش را پا
می کرد و بندهایش را محکم می بست. بسم الله
می گفت و از خانه می زد بیرون. می گفت «هر وقت
که از خونه میام بیرون، نیت قرۃ الی الله می کنم. اگه
هم قدمی برای کسی بر می دارم، فقط به خاطر رضای
خداست.»



هم به قرآن علاقه داشت، هم نهج البلاغه. می گفت
«فقط روخونی کردن کافی نیست. ببینید خدا توی
قرآن چی می گه؟»

۳۳

چند روز مانده به عملیات، همه‌مان را جمع کرد و با گریه گفت «نمی‌خوام هیچ کدومتون از دست من ناراضی باشین. طوری نباشه که اون دنیا امام زمان جلوی من رو بگیره و بگه سربازای من ناراحت بودن از دستت. اگه اشتباهی ازم دیده‌ین، حاضرم قصاصم کنین! تا شب عملیات وقت زیادی نمونده.»

۳۴

به محض شنیدن سوت خمپاره، همه می خوابیدیم
روی زمین؛ به جز علی. تیر و ترکش بود که از کنارش
رد می شد. حتی بی سیم چی اش هم خم می شد. اما
علی گوشی را گرفته بود دستش. راه می رفت و بچه ها
را هدایت می کرد. توی آن اوضاع سختِ عملیات،
کاری می کرد که حسابی ازش روحیه می گرفتیم.

۳۵

کافی بود یک بار هم کلامش شوی. آن قدر تحویل
می گرفت و خوب برخورد می کرد که همان لحظه‌ی
اول، شیفته‌ی اخلاقش می شدی. همیشه محکم
دست می داد و با خوش رویی سلام و احوال پرسی
می کرد. بارها بهم می گفت «مؤمن باید بتونه خودش
رو توی دل مردم جا بده. اگه می خوای چیزی رو از
نظر دین اثبات کنی، اول باید خودت رو ثابت کنی.
وقتی می خوای کاری رو به یه جوون بقبولونی، اول
باید خودت رو قبول داشته باشه تا بتونی مثلاً بهش
بگی نمازت رو بخون.»

۳۹

آموزش ستاره‌شناسی و جهت‌یابی داشتیم. با تیر
 رسام، شلیک می‌کرد رو به آسمان و می‌گفت «این
 دب اکبره، این ستاره قطبیه و...» دقیق هم نشانه
 می‌گرفت. انگار واقعا می‌زد به ستاره‌ها. یکی از بچه‌ها
 به شوخی گفت «ا... یکی شون افتاد!» همه زدیم زیر
 خنده. علی خیلی جدی گفت «هر کسی این حرف
 رو زده بلند بشه بیاد این جا، تا وقتی هم که ستاره رو
 پیدا نکنه و نیاره، قبولش نمی‌کنم.» همه خودمان را
 جمع کردیم. ادامه داد «نظم، باید حتما رعایت بشه.
 روز و شب هم نداره.»

۳۷

توی شش سالی که می‌رفت جبهه، هر بار از زیر قرآن
 ردش می‌کردم. می‌گفت «مامان جان، صبر داشته
 باش؛ مثل مادر وهب. اگه سرم رو هم برات آوردن،
 پرتاب کن به سمت دشمن.» می‌گفتم «پسرم، برو.
 سپردمت به خدا. راضی‌م به رضای خودش.» خیالش
 که راحت می‌شد، می‌رفت.

۳۸

نیمه‌های شب، یکی دو ساعتی را می‌نشست سر سجاده و دعا می‌خواند. توی وصیت نامه‌اش نوشته بود «عشق است که عاشق را نیمه شب برای دیدار معشوق و مناجات با او و اشک ریختن در مقابل او بیدار می‌کند. روشنایی زندگی از چراغ عشق است.»

۳۹

همه‌ی فکر و ذکرش، یک جا بود؛ جبهه. توی این
شش هفت باری که مجروح شد؛ حتی صبر نکرد
خوب شود. پاشنه‌ی پایش را هم که قطع کردند،
برگشت منطقه. ولش می‌کردی، دلش می‌خواست
بیست و چهار ساعته آن جا باشد.



توی یکی از نامه‌هایش نوشته بود «دوست دارم در
لحظه‌ی جان دادنم، سرم روی دامن آقایم مهدی علیه السلام
باشد.»

می‌گفتند موقع شهادت آخرین ذکرش، یا مهدی علیه السلام
بود.

۳۱

«من اون جایه سربازم.»

همیشه همین جواب را می داد. هیچ وقت
حرفی از مسئولیت هایش نزد. فرماندهی گردان
موسی بن جعفر علیه السلام بود. بعد از شهادتش فهمیدم.

۴۲

محبتش شامل حال همه می‌شد؛ حتی بعد از شهادت. توی وصیت‌نامه‌اش سفارش کرده بود «مادر! شب‌های جمعه قبل از آمدن بر سر مزار فرزندت، بر سر مزار برادرم کلباسی بروید؛ زیرا مادر او تنها و غریب است و پدر نیز ندارد.»

وصیت نامه

- ای تمامی کسانی که این وصیت را می شنوید یا می خوانید، بیاویم تا با خدا عهد کنیم تا دیگر از اعمال گذشته خود دست برداریم و در راه شهدا گام برداریم. همان شهدایی که در بین ما بودند، با ما سخن گفتند و با هم دیگر به دعا و نماز می رفتیم. همان شهدایی که با بدن های خونین پاره پاره و سوخته برگشتند، و همان شهدایی که در غم فراق آنان غمگین و افسرده شدیم. ۶۳/۲/۱۹

- من هدفم را و راهم را با آگاهی تمام و شناخت صحیح انتخاب کرده و در آن قدم گذاردم. از شما می خواهم که قدر امام امت را (که جان تمام ما فدای راه پاک او که راه خدا و ائمه است) بدانید و از او اطاعت کنید، که فلاح و رستگاری در پای نهادن در جای پای این مرد عاشق خداست، و غیر آن ضلالت و گمراهی است. ۶۴/۵/۱۴

- بندگان خدا، به راستی فشار و تاریکی قبر سخت است. جواب به سوال نکیر و منکر مشکل است. حساب قیامت و عذاب روز محشر و جهنم و حتی دیدن ملک الموت با

اعمال زشت، غیر قابل تحمل است. بیایید آن قدر که طاقت عذاب دارید گناه کنید، که می دانم هیچ طاقت ندارید. پس چون اینانی که عاشق یار شده و مشتاق دیدار جانانند، به حساب خود برسید که پس از مرگ، زمان اصلاح اعمال نیست و دیگر فرصتی برای خودسازی نمی باشد. ۶۴/۵/۱۴

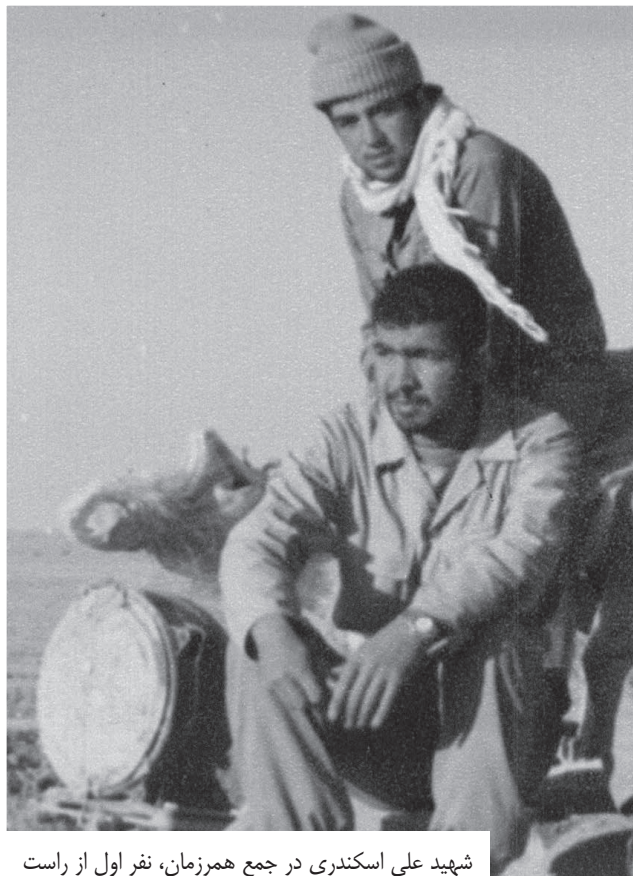
- «یا ايتها النفس المطمئنه، ارجعی الی ربک راضیه مرضیه، فادخلی فی عبادی، وادخلی جنتی»
 خدایا تو می دانی چه قدر دلتنگم، خدایا می دانی چه قدر دلخسته ام. نمی دانم چرا؟ ولی از دنیا با تمام بی وفایی اش و با تمام وفاداری اش خسته شده ام و از او متنفرم. شاید برای همین وفا نکردنش باشد، ولی خدایا گنه کارم. آیا مرا می بخشی یا نه؟ ولی این گونه احساس می کنم که سبک شده ام. ان شاء الله که مرا بخشیده باشی. آن چنان احساس غربت می کنم که مرگ را از زندگی شیرین تر می دانم؛ و چه زیبا می گوید فرمانده همه رزمندگان، دکتر چمران که «قبول شهادت مرا آزاد کرده و من آزادی ام را به هیچ چیز، حتی حیاتم نمی فروشم». ۶۵/۴/۴

به روایت تصویر

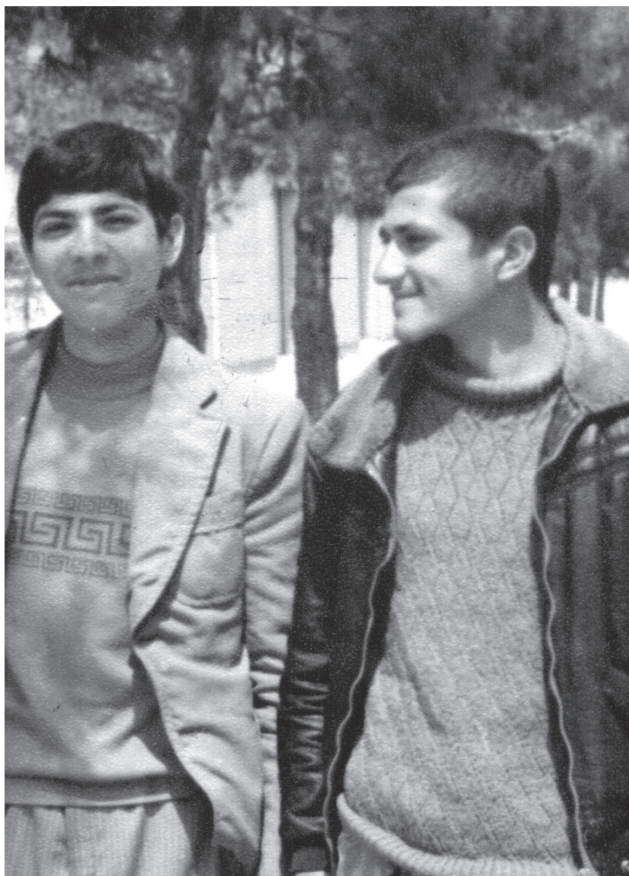








شهید علی اسکندری در جمع همزمان، نفر اول از راست





شهید علی اسکندری، نفر اول از چپ



شهید علی اسکندری، نفر اول ایستاده از چپ



شهید علی اسکندری «فرمانده گردان حضرت موسی بن جعفر»



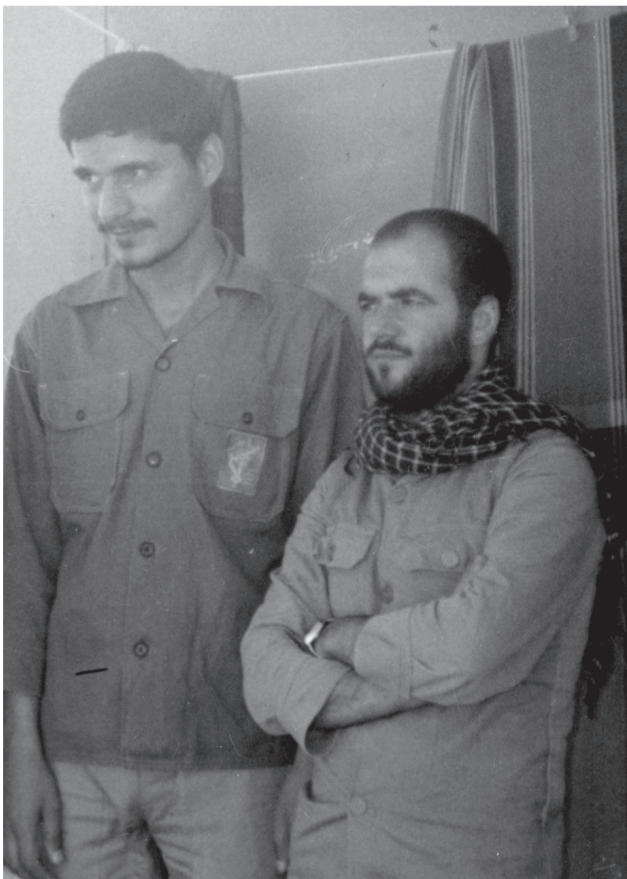


پادگان دوکوهه - شهید علی اسکندری، نفر اول ایستاده از راست





شهید علی اسکندری، نفر دوم از راست





شهید علی اسکندری، نفر دوم از راست





شهید علی اسکندری، نفر اول از راست

راویان:

۱/۳/۴/۱۸/۲۷/۳۷/۳۹/۴۰/۴۱/۴۲: مادر

۲: امیر اسکندری، برادر

۱۴: خواهر

۱۱/۱۶/۲۱/۳۲/۳۸: مادر بزرگ

۵/۷/۹/۲۳/۲۶/۲۸/۳۱/۳۵: مجید اخوان

۶/۲۴: سید جعفر میر

۱۰/۲۰: عباس علی محمدی

۱۲: مجتبی درودیان

۱۳: محمد آهنین پنجه

۱۵/۳۰/۳۳: حسن آقاجانی

۱۹: محمد تولا

۲۲: حجت الاسلام اقبالیان

۲۵/۳۴/۳۶: محمدرضا ملکی نکو

۸/۱۷/۲۹: همرزم

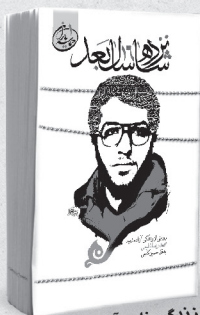
منابع:

۱. ستارگان خاکی، محمد خامه یار، انتشارات ستاد بزرگداشت یادواره

فرماندهان شهید لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام قم، چاپ اول، ۱۳۷۵.

۲. شهادت نامه طایر سبکبال.

۳. اسناد و مصاحبه های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.



زندگی نامه آزاده
شهید محمد رضا شفیعی



خاطرات عشق شهدا به امام رضا
ط عاشقی ۳

تازه‌های نشر صفا سه یاران

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

سری دوم

- شهید محمد جواد دل‌آذر
- شهید جواد عابدی
- شهید علی آخوندی
- شهید علی اصغر امینی بیات
- شهید محمد حسین کبیری
- شهید عباس اکبری
- شهید اکبر خردپیشه شیرازی
- شهید علی اسکندری
- شهید اکبر غلام‌پور
- شهید سید محمد ابراهیم جنابان

سری اول

- شهید مهدی زین‌الدین
- شهید اسماعیل صادقی
- شهید محمد بنیادی
- شهید جعفر حیدریان
- شهید مصطفی کلهری
- شهید علی اکبر نظری ثابت
- شهید احمد کریمی
- شهید مجید زین‌الدین
- شهید علی رضا محمدی فردویی
- شهید عباس عاصمی

کتاب‌هایی که به زودی
از نشر حماسه یاران منتشر می‌شود

کتاب جامع زندگی‌نامه و خاطرات سردار شهید مهدی زین‌الدین

ادامه مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه

شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید محمود منتظر
شهید سید احمد نبوی	شهید غلام‌علی ابراهیمی
شهید محمد اویسی	شهید علی بیطرفان
شهید سید محسن روحانی	شهید سید محمدرضا فیض
شهید سید محمد میرقیصری	شهید عبدالله معیل
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید عباس کروندی
شهید سید حسین سعیدی	شهید محمود احمدی تبار
شهید محمود شاهی	شهید علی اکبر جمراسی
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید محمدجواد فخاری
شهید حسین قاسمی	شهید جواد حاجی‌خداکرم
شهید سید محمد علوی	شهید محمدحسین ملک‌محمدی
شهید غلام‌علی محمدی فردویی	و ...

مجموعه کتاب‌های

سرداران لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب

شهید رضا حسن‌پور	شهید بهرام شیخی
شهید رحیم آنجفی	شهید امیرحسین ندیری
شهید کاوه نییری	شهید حسین ساعدی
شهید محمود اخلاقی	شهید حمیدرضا محمدی
شهید یوسف سجودی	شهید مهدی نظرفخاری
شهید حسن الله‌دادی	شهید مهدی نصری